

مثل آرش

قسمت اول : راز پشت در



سرش را از زیر پتوی نازک بیرون آورد. در نور کمی که چراغ راهرو توی اتاق انداخته بود، ساعت را نگاه کرد. از یازده گذشته بود. بعد از شام که آن‌طور سریع کمک کرد سفره را جمع کنند و آمد توی اتاق تا بخوابد، فکرش را هم نمی‌کرد قرار است دو ساعت تمام از این پهلوی به آن پهلوی شود. فکر و خیال دست از سرش برنمی‌داشت. آخرش دید این‌طوری نمی‌شود. پتوی سرمه‌ای را زد کنار و بلند شد. رفت سمت میز کامپیوتر و قبل از اینکه روی صندلی بنشیند دکمه روشن را زد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا اینترنت وصل شود. سریع مرورگر را باز کرد و توی کادر سفیدرنگ صفحه جست‌وجو نوشت: «مرزدار».

متفکر، صفحه جست‌وجوی تصاویر را پایین
می‌رفت و خیره عکس‌ها بود. آدم‌هایی در لباس‌های
خاک‌رنگ با طرح پلنگی که تفنگ بر دوش
یا دوربین به چشم در پس‌زمینه‌هایی از کوه
و دشت ایستاده بودند و دوردست را نگاه
می‌کردند؛ جایی که مرز ایران بود.

مامان با تعجب سرک کشید داخل اتاق و گفت:
«بیداری امیرعلی؟ تو که دو ساعت پیش رفتی
بخوابی، چیکار می‌کنی تو تاریکی؟»
چشمش هنوز روی تصاویر بود و فکرش مشغول. آرام
جواب داد: «خوابم نبرد. می‌خوام یه طرحی بکشم.»

مامان گفت: «تو تاریکی نشین!» بعد چراغ اتاق را روشن کرد
و گفت: «من رفتم بخوابم. صبح خواب نمونی!»
به سرعت چشمانش را بست تا از دست آن نور سفید
کورکننده راحت شود. وقتی مطمئن شد به روشنایی
اتاق عادت کرده، کمی لای پلک‌هایش را باز کرد، بعد بیشتر
و بالاخره توانست دوباره صفحه جست‌وجو را ببیند.

خوب که عکس‌ها را بالا و پایین کرد، کشوی میز را بیرون کشید و جعبه مدادرنگی را درآورد. تخته شاسی را هم از کنار دیوار برداشت. کامپیوتر را خاموش کرد و کیبورد را زد کنار تا دستش بازتر باشد. طرحش را اول با مداد کشید، بعد هرچه مداد کرم و قهوه‌ای داشت از جعبه بیرون آورد تا به ترکیب رنگ دلخواهش برسد. هاشور زد، سایه زد، پاک کرد و سایه‌روشن درست کرد ... ساعت از یک نیمه‌شب گذشته بود که بالاخره کارش تمام شد.

مقوای آسه را بالا گرفت و با لبخند نگاهش کرد. همانی شده بود که می‌خواست؛ مرزرداری با همان لباس خاکی‌رنگ و کلاه لبه‌دار که نشان پرچم ایران روی بازویش دوخته شده بود. چهره‌اش دقیق معلوم نبود. تصویری را از کنار کشیده بود. ایستاده بود روبه افق و به‌دوردست‌ها نگاه می‌کرد. نقاشی هنوز جای کار داشت. باید آن افق را تکمیل می‌کرد، ولی دیگر نه مغزش کار می‌کرد و نه رمقی در انگشتانش مانده بود.

از روی صندلی بلند شد و کمی دور خودش چرخید. حالا
کجا نصبش می‌کرد که بقیه نبینند؟ نمی‌خواست
آن طرح همان‌طور روی تخته شاسی و قاطی بقیه طرح‌ها
بماند. لازم‌ش داشت، اما فعلاً حوصله توضیح‌دادن
به کسی را نداشت. فکری به ذهنش رسید و در کمد را
باز کرد. کاغذ نقاشی را در قسمت داخلی در کمد
چسباند، جوری که وقتی در را کامل باز می‌کرد
روبه‌رویش باشد.

فکر کرد «کسی که سراغ کمد لباس و وسایل من
نمی‌ره. مامان هم اگه بخواد چیزی جابه‌جا کنه
حواسش به در نیست.» حالا خیالش راحت شده بود
که قرار نیست کسی از رازش سر در بیاورد.

